

۱۰ قصه

از امام رضا (ع)



سرشناسه : شیخی، مژگان، ۱۳۴۱ -
 عنوان و نام پدیدآور : ۱۰ قصه از امام رضاع) / به روایت مژگان
 شیخی؛ تصویرگر سید حسام‌الدین طباطبایی.
 مشخصات نشر : تهران: قدیانی، ۱۳۹۱.
 مشخصات ظاهری : ۱۲۸ ص. : مصور (رنگی).
 شابک : ۹۷۸-۶۰۰-۲۵۱-۲۴۰-۶-۶
 وضعیت فهرست‌نویسی : فیپا
 یادداشت : گروه سنی: ب، ج.
 موضوع : علی بن موسی (ع)، امام هشتم، ۱۵۳؟
 ۲۰۳ قبل ق. -- داستان
 موضوع : داستان‌های مذهبی
 شناسه افزوده : طباطبایی، سیدحسام‌الدین، ۱۳۵۲ -، تصویرگر
 رده‌بندی دیویی : دا ۱۳۹۱ د ۹۲۵ ش ۲۹۷/۹۵۷
 شماره کتابشناسی ملی : ۳۰۱۰۸۷۲





به نام خدا

برای بچه‌ها

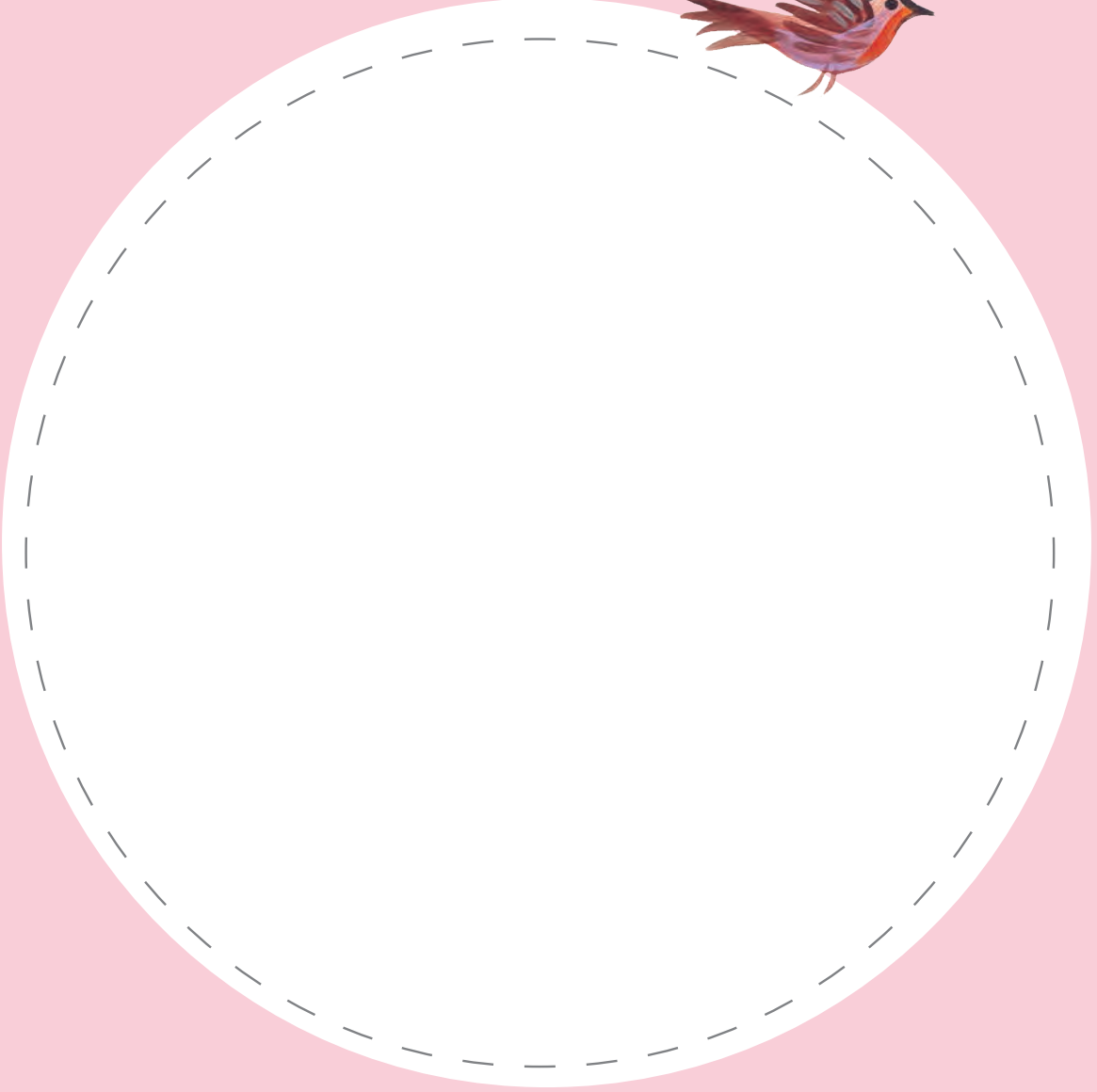
قصه

۱۰

از امام رضا (ع)

به روایت مژگان شیخی
تصویرگر: سید حسام‌الدین طباطبایی





فهرست

سیب‌های
گاززده

۷

یک
درس تازه

۱۹

غریبه‌ی
آشنا

۳۱

گنجشک
چه می‌گفت؟

۴۳

صیاد
و آهو

۶۷

قرض
عبدالله

۵۵

درخت
بادام

۷۹

نماز
باران

۹۱

پیراهن
یادگاری

۱۰۳

مسافران
مدینه

۱۱۵

سیب‌های گاززده



در اینجا و آنجای شهر باغ‌های میوه بود.
باغ‌هایی پر از درخت‌های سیب و گلابی.
سیب‌ها همه رسیده بود.
در بیشتر باغ‌ها کارگرها سیب‌ها را می‌چیدند و توی جعبه‌ها می‌گذاشتند.





یونس هم جوانی بود که مثل دیگران مشغول کار بود.
نردبانی را به درخت تکیه داده بود.
روی آن ایستاده بود و سیب می کند.



سوت می زد و آواز می خواند.
گاهی هم با کارگرهای دور و بر می گفت و می خندید.
دوست یونس هم روی درختی دیگر، کنار او مشغول سیب کردن بود.

یونس روی شاخه‌ی بزرگی نشست و گفت:

«چه هوای خوبی! از صبح تا حالا یکسره داریم کار می کنیم.
بیا یک کم بنشینیم و خستگی در کنیم.»



و بعد، به کلاغی که روی چند تا درخت آن طرف تر
نشسته بود، نگاه کرد و گفت: «این کلاغ را ببین!

از صبح تا شب این طرف و آن طرف می‌گردد و هیچ کاری هم نمی‌کند.

خدا هم روزی‌اش را می‌رساند.

ولی ما آدم‌ها همیشه باید کار کنیم.»



دوست یونس که می‌خواست برود جعبه‌ی دیگری برای سیب‌ها بیاورد،

خندید و گفت: «تو هم عجب حرف‌هایی می‌زنی یونس!

حالا خودت را با یک کلاغ مقایسه می‌کنی؟

نمی‌بینی زمستان‌ها چقدر قارقار می‌کند و دنبال غذا می‌گردد!

برو کارت را بکن و خدا را شکر کن که کلاغ نیستی.»



یونس روی شاخه نشسته بود و پاهایش را تکان می‌داد.
سیب درشت و آبداری را از شاخه کند.

یکی - دو تا گاز به سیب زد و آن را پایین انداخت!
دوست یونس جعبه‌ی جدید را کنار درخت گذاشت.
به سیب گاززده‌ی یونس نگاه کرد و گفت:

«یونس! این چه کاری بود کردی؟»

چرا تا آخر نخوردیش؟ نکند کرمو بود! ظاهرش که خیلی خوب است.»

«سیب‌های این درخت اصلاً کرمو نیست.



یونس خندید و گفت:

ولی اینجا تا بخواهی سیب است.

تا حالا چندتایش را خوردم.

لازم نیست تا آخر بخورمش. این قدر سخت نگیر!»

دوست یونس گفت: «بله، اینجا پر از سیب است.

ولی بهتر بود آن را تا آخر می‌خوردی. سیب، سیب است دیگر!»









یونس به حرف دوستش توجهی نکرد.

دوباره مشغول کار شد و گفت: «این حرف‌ها کدام است؟»

این همه سیب! حالا چند تا را من گاز بزنم و بیندازم چه اشکالی دارد؟»

اتفاقاً آن روز، امام رضا(ع) به آن باغ آمده بود.

وقتی کارگرها امام را دیدند،

همه به او سلام کردند و از دیدنش خوشحال شدند.

یونس هم با صدای بلندی به امام سلام کرد.

امام وقتی به درخت او رسید، ایستاد.


به سیب‌های نیم‌خورده‌ای که روی زمین افتاده بود،

نگاه کرد و فرمود: «چقدر سیب گاززده!»

این سیب‌ها را کی این‌طوری خورده؟»







همه ساکت بودند. بالاخره یونس با خجالت گفت: «من...»
امام با دلخوری فرمود: «می‌دانی این کار تو اسراف است پسر جان؟
با این کارت به نعمت‌های خداوند بی‌اعتنایی می‌کنی.
هیچ می‌دانی که خداوند اسراف‌کاران را دوست ندارد؟»
یونس سرش را پایین انداخته بود.
با شرمندگی گفت: «حق با شماست. مرا ببخشید.»



امام دیگر چیزی نگفت.  به راهش ادامه داد و رفت.

دوست یونس به او نگاه می کرد. 

یونس در چشم‌های دوستش می خواند که به او می گفت:

«دیدی! مگر به تو نگفته بودم!»

دوست یونس ساکت بود، ولی یونس گفت:

«درست است، حق با تو بود. من اشتباه کردم.»

حالا که فکر می کنم می بینم امام درست می گوید.

این همه فقیر توی این شهر است

و من این طوری سیب‌ها را حرام می کنم.»

و بعد با تلاش بیشتری مشغول کردن

سیب‌های درشت و قرمز شد.



یک درس تازه



کار روزانه‌ی امام تمام شده بود
و می‌خواست به خانه برگردد.
آن روز، کلاس درس داشت.
بعد از آن هم به عیادت یکی از دوستان قدیمی‌اش رفته بود.
سلیمان هم همراهش بود.
وقتی می‌خواستند به خانه برگردند، به بازار شهر رسیدند.



بازار شلوغ بود. هر کسی امام را می‌دید،
با خوشحالی به طرفش می‌رفت و با او سلام و احوالپرسی می‌کرد.
امام، آن روز خیلی خسته بود،
ولی مثل همیشه خوش‌رو و مهربان بود.
گاهی می‌ایستاد و چند دقیقه‌ای با این و آن حرف می‌زد.



از بازار گذشتند و به یک دوراهی رسیدند.
سلیمان می‌خواست خداحافظی کند و برود که امام گفت:
«اگر کاری نداری، بیا با هم به منزل من برویم و شام را با هم بخوریم.»



سلیمان که دلش می‌خواست شب و روز پیش امام باشد،
از این حرف خیلی خوشحال شد، ولی گفت:

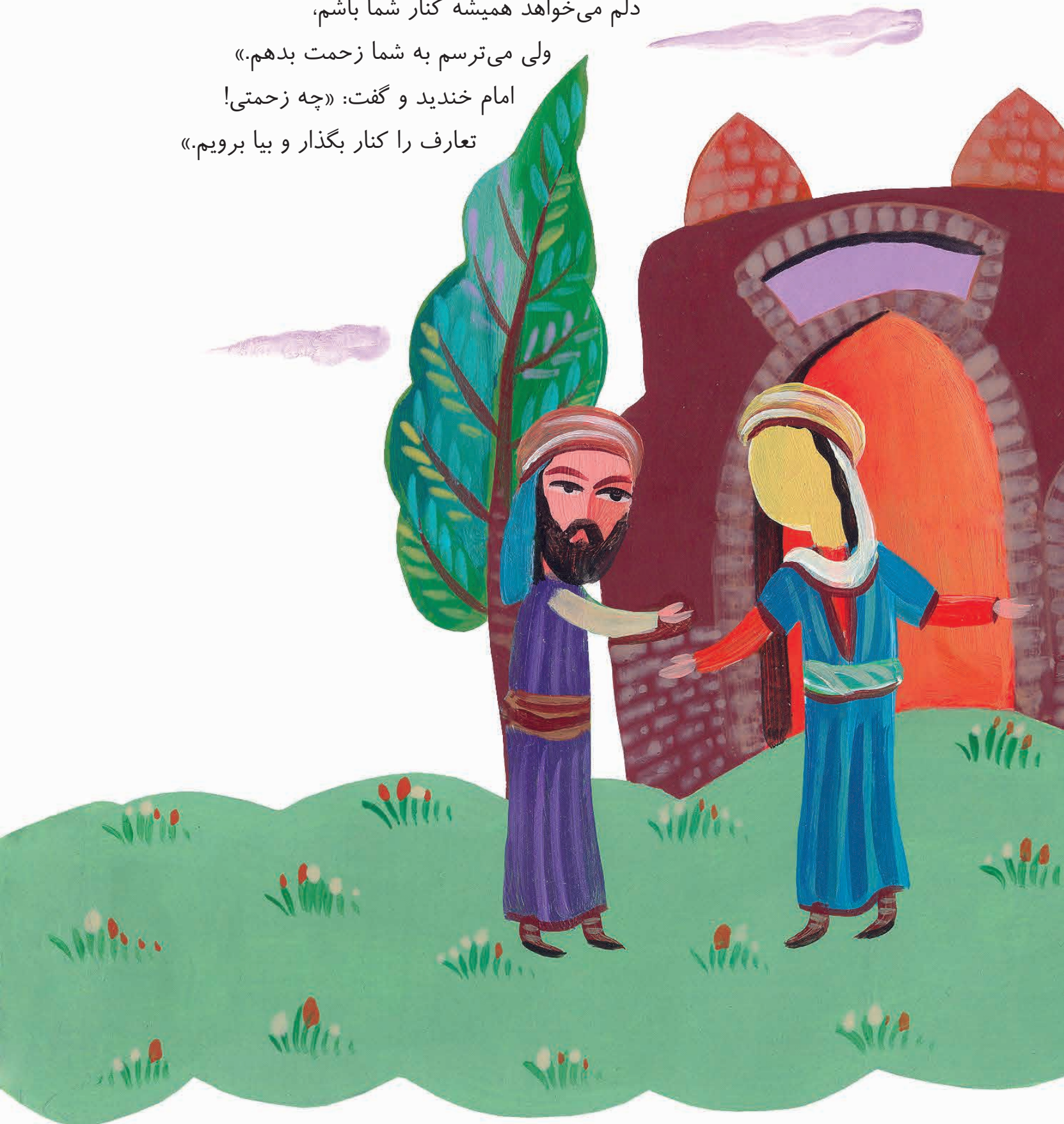
«خیلی ممنون! شما که خودتان می‌دانید

دلم می‌خواهد همیشه کنار شما باشم،

ولی می‌ترسم به شما زحمت بدهم.»

امام خندید و گفت: «چه زحمتی!

تعارف را کنار بگذار و بیا برویم.»



و هر دو به طرف خانه به راه افتادند.
وقتی امام وارد حیاط خانه‌اش شد،
کارگری را مشغول کار دید.
کارگر، مردی سیاه‌پوست و قوی‌هیکل بود.
او داشت دیوار آغل را تعمیر می‌کرد.



امام از دور، رو به مرد سیاه‌پوست کرد و گفت:
«سلام، خسته نباشی برادر!»

و بعد، آهسته از خدمتکارش پرسید:

«این مرد کیست؟»

خدمتکار گفت: «او را برای تعمیر دیوار آغل آورده‌ایم.»

کارگر قوی و زرنگی است.»

کارگر که از دیدن امام خیلی خوشحال شده بود با ذوق و شوق کار می‌کرد.

او دیوار پشت آغل را درست کرده بود.

و حالا مشغول تعمیر کردن دیوار جلویی بود.





امام گفت: «کار خوبی کردید.

اما قبل از شروع کار، مزد این مرد را تعیین کرده‌اید؟»

خدمتکار گفت: «نه، ولی راضی‌اش می‌کنیم.

شما نگران نباشید.

کارش که تمام شد، مزدش را هم می‌دهیم.»

امام از شنیدن این حرف ناراحت شد.


با دلخوری گفت: «ولی این کار درستی نیست.



مگر بارها به شما نگفتم مزد کارگر را

قبل از شروع کارش تعیین کنید؟»

خدمتکار سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت.

او به یاد حرف‌های امام افتاده بود. 

همین چند ماه پیش بود که برای تعمیر سقف کارگری را آورده بودند.


او یادش رفته بود مزدش را از قبل تعیین کند.



آن روز هم امام این موضوع را به او گفته بود.

سلیمان به حرف‌های امام گوش می‌داد.



آن روز هم مثل همیشه از حرف‌های امام درس خوبی گرفته بود.  امام به حرفش ادامه داد و گفت:

«اگر از اول مزد کارگر را تعیین نکنید،

در آخر کار ممکن است فکر کند دستمزدش را کم داده‌اید.

ولی اگر از قبل با او قرار بگذاری و همان مقدار را به او بدهی، خوشحال می‌شود.

از تو هم راضی است.

اگر بیشتر بدهی، تشکر می‌کند و این را لطف تو می‌داند.»



خدمتکار خودش را سرزنش می کرد.

با خودش گفت:

«بله، درست است. این بهترین کار است.

نمی دانم چرا باز هم حرف امام را فراموش کردم...»



غریبہی آشنا



یکی از جلسه‌های پرسش و پاسخ امام رضا(ع) بود.
عده‌ی زیادی در مجلس بودند.
هر کس مشکلی داشت، می‌پرسید و امام جوابش را می‌داد.



بعد از مدتی، مردی قدبلند و سبزه‌رو از در وارد شد.
سلام کرد و نگاهی به دور و برش انداخت.



کسی را بالای مجلس دید که مشغول صحبت بود.
فهمید که او امام رضا(ع) است. به آرامی رفت و کنارش نشست.

مرد می‌خواست با امام رضا(ع) صحبت کند، ولی نمی‌خواست دیگران بشنوند.
چند بار خواست حرف بزند، ولی نتوانست.
مدتی ساکت نشست و بالاخره با خودش گفت:
«چاره‌ای ندارم، باید حرفم را بزنم. در این شهر تنها و غریبم.»



چه کسی از امام بهتر؟ به او نگویم، پس به چه کسی بگویم؟»

صبر کرد تا امام جواب سؤال دیگری را داد.

آن وقت، سرش را جلو برد

و با صدای آرامی گفت:

«اگر فرصت داشته باشید،

می‌خواستم چیزی خدمتان بگویم.»



امام با مهربانی نگاهش کرد و گفت:

«فکر می‌کنم در این شهر غریب باشی. بگو برادر!»

مرد به آهستگی گفت: «نامم عبید است.»



یکی از طرفداران شما و دوستداران پدر بزرگوارتان. از سفر حج برمی‌گردم.

تا اینجا سفر خوبی داشتم. اما نزدیکی‌های خراسان،

چند دزد به من حمله کردند و همه‌ی دار و ندارم را بردند.»



عبید آهی کشید و با بغض ادامه داد:

«نمی‌دانستم مشکلم را به چه کسی بگویم.

بالاخره تصمیم گرفتم پیش شما بیایم تا هر جوری که صلاح می‌دانید

کمکم کنید تا به شهرم برگردم.

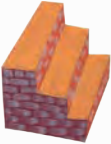
من آدم فقیری نیستم. در شهر خودم ثروتمندم.

به شما قول می‌دهم وقتی رسیدم،

به همان اندازه‌ای که به من کمک کرده‌اید،

من هم به فقیران شهرم کمک کنم.»



امام به حرف‌های عبید گوش می‌داد. 
عبید سرش را پایین انداخته بود
و نمی‌توانست به چشم‌های امام نگاه کند.

از گفتن آن حرف‌ها خیلی خجالت کشیده بود.

امام با خوش‌رویی گفت: «ناراحت نباش برادر.

کار خوبی کردی که به اینجا آمدی.

همین‌جا باش تا جلسه تمام شود.»



عید دیگر چیزی نگفت. ساکت نشسته بود
و به سؤال و جواب‌ها گوش می‌داد. بالاخره جلسه تمام شد.
کم‌کم همه از جایشان بلند شدند.
از امام خداحافظی کردند و یکی‌یکی رفتند.
فقط دو نفر از دوستان نزدیک امام و عید باقی ماندند.





امام رو به آنها کرد و گفت:

«اجازه می‌دهید من به اتاق دیگری بروم؟»

یکی از یاران امام با احترام گفت:

«اختیار دارید! اجازه‌ی ما دست شماست.»

امام از جایش بلند شد و به اتاق دیگری رفت.
و عبید ساکت گوشه‌ای نشسته بود.
چند دقیقه‌ی بعد،
امام از پشت در،
عبید را صدا زد.
او از جایش بلند شد
و با تعجب جلوی در رفت.



امام بی آنکه خودش را نشان بدهد،
از بالای در کیسه‌ی کوچکی را به عبید داد
و آهسته گفت: «این دویست درهم را بگیر و با آن به شهرت برگرد.
وقتی رسیدی، لازم نیست که به همین اندازه به فقیران صدقه بدهی.
من این پول را به تو بخشیدم. حالا برو. خدا به همراهت.»

عبید از امام تشکر کرد. با خوشحالی رفت تا صبح زود به طرف شهرش برود.
یکی از دوستان امام که همه چیز را دیده بود،

رو به امام کرد و گفت:

«فدایتان شوم، شما به آن مرد غریبه لطف زیادی کردید.

ولی چرا موقع دادن پول، خودتان را به او نشان ندادید؟»

امام گفت: «نخواستم آن مرد غریب من را ببیند و خجالت بکشد.

مگر نشنیدید که خداوند به پیامبر فرمود:

‘ هر کسی که دور از چشم دیگران کار خوبی انجام دهد،

خداوند به اندازه‌ی هفتاد حج به او پاداش می‌دهد...’

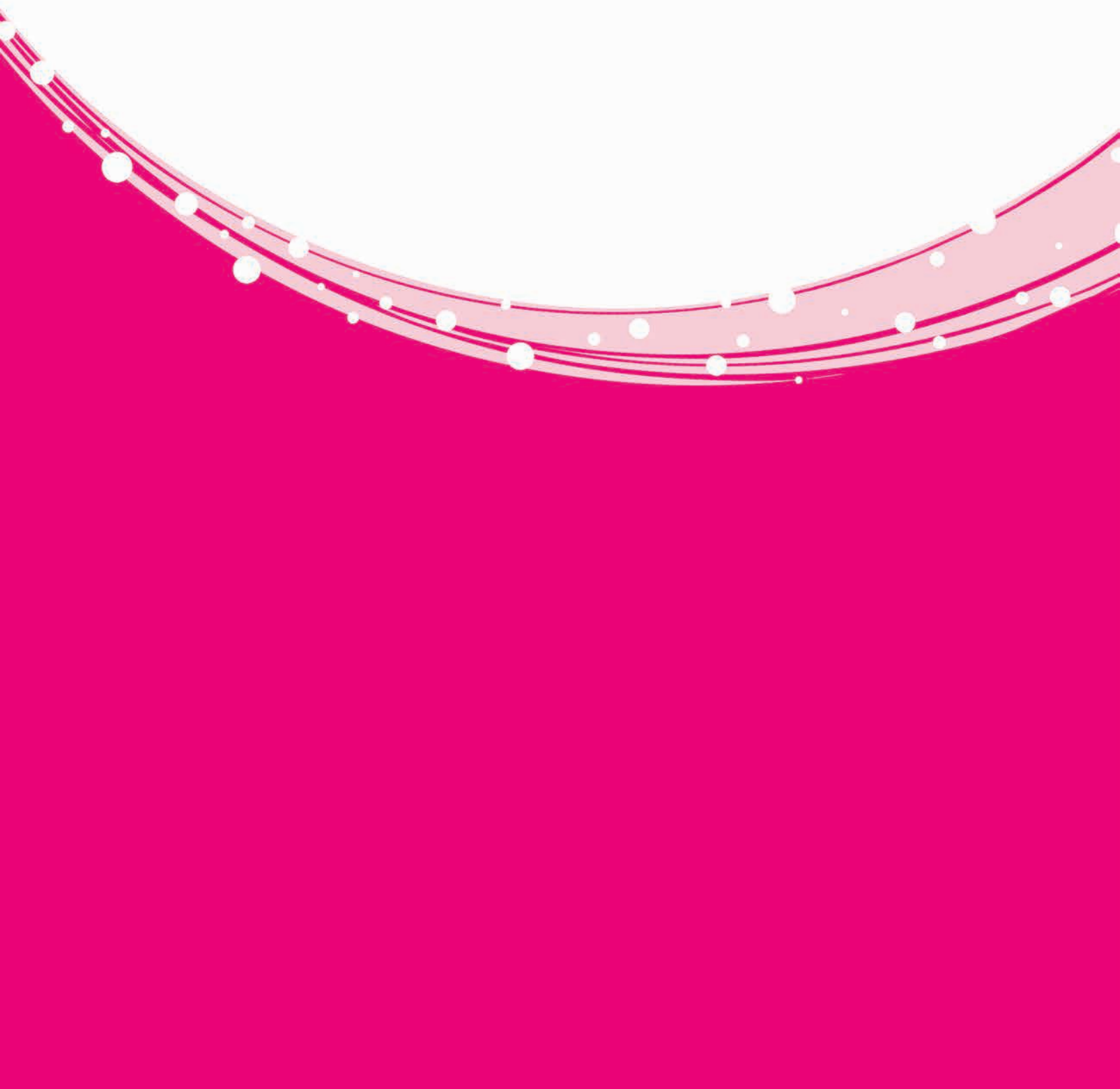
عبید به طرف کاروانسرا می‌رفت.


او در این فکر بود که تا آن روز کسی را

مهربان‌تر از امام ندیده است.



گنجشک چه می گفت؟



تابستان بود و میوه‌ها دیگر رسیده بود. 
گنجشک‌ها روی درخت‌ها این طرف و آن طرف می‌پریدند،
جیک‌جیک می‌کردند و به میوه‌ها نوک می‌زدند.
امام رضا(ع) و سلیمان بین درخت‌های میوه قدم می‌زدند
و با هم صحبت می‌کردند.





سلیمان یکی از دوستان نزدیک امام بود.
او شاخه‌ای را از جلوی صورتش کنار زد و گفت:
«چقدر امروز هوا گرم است! بادی هم نمی‌وزد.»
بعد، نگاهی به این طرف و آن طرف کرد و باز گفت:
«درخت‌ها پر از لانه‌ی گنجشک است.
حتماً خیلی از آنها روی تخم نشسته‌اند! بیچاره‌ها از گرما هلاک می‌شوند.»




یکی از گنجشک‌ها دائم بالای سر امام پرواز می‌کرد، هر جا امام می‌رفت،
او هم بالای سرش بود و مدام جیک‌جیک می‌کرد. ناگهان امام ایستاد.
گنجشک هم روبه‌رویش روی شاخه‌ی درختی نشست
و باز جیک‌جیک کرد.
تند و تند جیک و جیک می‌کرد.





سلیمان رو کرد به امام و گفت: «خیلی عجیب است! آخر این گنجشک چه می‌خواهد؟
چرا این قدر جیک جیک می‌کند و از کنار شما دور نمی‌شود!»
و همین که خواست گنجشک را از آنجا دور کند،
امام گفت: «نه سلیمان، صبر کن! کاری به او نداشته باش.
باید کمکش کنیم. حتماً مشکلی دارد. مثل اینکه می‌خواهد چیزی به ما بگوید.»





سلیمان، دیگر چیزی نپرسید.

و با سرعت به دنبال امام به راه افتاد.

گنجشک از جلو پرواز می کرد و انگار راه را به آنها نشان می داد.

از میان درختان میوه گذشتند.

سلیمان آن قدر با عجله می دوید

که چند بار نزدیک بود زمین بخورد.

بالاخره به گوشه ی باغ رسیدند.

جایی که کلبه ی کوچکی بود.

در کنار این کلبه درخت سیبی بود

و گنجشک روی آن درخت لانه ساخته بود.

جوجه گنجشک ها توی لانه بودند و از ترس جیک جیک می کردند.

گنجشک های دیگری هم روی درخت جمع شده بودند

و سر و صدا راه انداخته بودند.









مدتی بود که یک مار سیاه، پایین درخت
چنبره زده بود و حالا داشت از درخت بالا می‌رفت.
سلیمان، وقتی مار را دید دیگر معطل نکرد. چوبی از روی زمین برداشت

و به سرعت خودش را به ایوان کلبه رساند
و از آنجا با چوبش، ضربه‌ای به مار زد.
مار وقتی این وضع را دید،
از بالای درخت پیچ و تاب خورد و پایین خزید
و با سرعت از آنجا دور شد.





گنجشک با خیال راحت پیش جوجه‌هایش برگشت.

او با خوشحالی جیک‌جیک می‌کرد.

گنجشک‌های دیگر هم همین‌طور.

امام روی پله‌ی ایوان نشست

و به گنجشک‌ها و جوجه‌هایش نگاه کرد.



سليمان هم کنار امام نشست.

و نفسی تازه کرد و گفت: «خدایا تو را شکر!»

و بعد، رو به امام کرد و پرسید:

«راستی، شما چطور فهمیدید که این گنجشک چه می‌گوید؟»






امام لبخندی زد و گفت: «من نماینده‌ی خدا در روی زمین هستم.»

سلیمان سرش را تکان داد و گفت:

«بله... بله... درست است.»

امام، راه افتاد.

سلیمان هم پشت سر امام، قدم برمی‌داشت

و از فکر گنجشک و جوجه‌هایش بیرون نمی‌آمد. 



قرض عبدالله



عبدالله، نماز عصرش را در مسجد مدینه خواند.
رفت و گوشه‌ی مسجد نشست،
سرش را روی زانوهایش گذاشت و به فکر فرو رفت.
با خود گفت: «نمی‌دانم با این طیس چه کار کنم؟ من که نمی‌توانم فعلاً بدهی‌اش را بدهم.
او هم که به من مهلت نمی‌دهد!»



چندی قبل، عبدالله از مردی به نام «طیس» پول قرض گرفته بود.
ولی کار و بارش رو به راه نبود و حالا نمی‌توانست آن پول را به او پس بدهد.



به یاد چند روز قبل افتاد.
طیس به در خانه‌اش آمده و پولش را خواسته بود.
وقتی عبدالله از او مهلت خواست، او فریاد زد و پیش همسایه‌ها آبرویش را برد.
همسایه‌ها هم هر کدام چیزی به او گفتند و بیشتر ناراحتش کردند.
عبدالله در این فکر بود که باید هرطور
شده، پول طیس را تا یکی - دو روز دیگر بدهد.



چرا که حتماً دوباره به خانه‌اش می‌آمد و آبروریزی می‌کرد.



با خود گفت: «نمی‌دانم چه کار کنم؟ به چه کسی رو بیندازم؟»

کاش یکی پیدا می‌شد و به من پولی قرض می‌داد، ولی خجالت‌زده‌ام نمی‌کرد.»

مردم می‌آمدند، نماز می‌خواندند و می‌رفتند

و او همچنان در مسجد نشسته بود و فکر می‌کرد.

بالاخره سرش را تکان داد و گفت: «بله... فهمیدم. همین کار را می‌کنم.

هیچ کسی بهتر از امام نیست. باید همین الان پیش او بروم.»

با این فکر، بلند شد و از مسجد بیرون رفت.

می‌دانست که امام در روستایی نزدیک مدینه زندگی می‌کند.



عبدالله به راه افتاد و رفت. نزدیکی‌های غروب بود که به محل زندگی امام رسید.
به خانه‌ی امام نزدیک شده بود.
از دور امام را دید که سوار بر اسب، جلو می‌آمد. همان‌طور مانده بود که چه کار کند.
امام کم‌کم به او نزدیک و نزدیک‌تر شد و به چند قدمی او رسید.
عبدالله با صدایی بلند سلام کرد.
امام با خوش‌رویی جواب سلامش را داد.



با او احوالپرسی کرد و گفت: «فکر می‌کنم می‌خواستی پیش من بیایی.
چیزی پیش آمده؟»

عبدالله سرش را پایین انداخت و گفت: «چه بگویم که شرمندهام.
هرچه فکر کردم، دیدم چاره‌ای ندارم، جز اینکه مشکلم را به شما بگویم.»
امام با مهربانی گفت: «بگو عبدالله! چه مشکلی داری؟»

عبدالله، کمی سرش را بالا گرفت و گفت: «راستش را بخواهید،
دو ماه قبل پولی از کسی قرض گرفتم.
خدا گواه است که فعلاً ندارم به او بدهم. اگر داشتم که می‌دادم و جانم را خلاص می‌کردم.»





از او چند روزی مهلت خواستم.
ولی او، پیش در و همسایه داد و بیداد به راه انداخت و آبرویم را برد...
زندگی را به من تلخ کرده...»
امام، از اسبش پایین آمد و همراه عبدالله، شروع به قدم زدن کرد.
عبدالله با خود گفت:
«خدا کند امام از طلبکار من بخواهد که مهلت بیشتری به من بدهد.»
امام لبخندی زد و گفت:





«کاری در خانه دارم. تو همین جا باش، من زود برمی گردم.»
امام این را گفت و رفت. عبدالله هم همان جا روی سنگی نشست.
دیگر اذان شده بود. کنار جوی آبی وضویش را گرفت و نمازش را خواند.
کمی بعد امام هم برگشت.
ماه رمضان بود و عبدالله هم روزه بود.
امام رو به او کرد و گفت: «بیا با هم به منزل برویم. وقت افطار است.»



عبدالله و امام به خانه رفتند.
خدمتکار برایشان افطاری آورد.
افطار را خوردند و از هر دری با هم حرف زدند.
ولی امام حرفی در مورد بدهکاری عبدالله نزد
عبدالله هم خجالت می کشید چیزی پرسد.
عبدالله می خواست برود که امام گفت: «نمدی را که رویش نشسته‌ای بلند کن.
هر چه زیر آن است بردار. برای توست.»



عبدالله لبهی نمد را بلند کرد. کیسه‌ی کوچکی پول دید.
آن را برداشت و خوشحال شد.
از امام تشکر کرد و خواست به خانه‌اش برگردد،
ولی امام گفت: «به خدمتکار می‌گویم تو را با اسب به خانه‌ات برساند.»
عبدالله گفت: «زحمت می‌شود... دیگر بیشتر از این شرمندهام نکنید.»
خدمتکار همراه عبدالله رفت و او را تا نزدیک خانه‌اش رساند.





عبدالله از او تشکر کرد و خوشحال به خانه‌اش رفت. وارد اتاق کوچکش شد. شمع روی تاقچه را برداشت و آن را روشن کرد. در کنار نور شمع نشست و کیسه را باز کرد.

۴۸ دینار پول توی آن بود. عبدالله می‌خواست پول را دوباره توی کیسه بگذارد

که متوجه شد نامه‌ی کوچکی هم توی آن است.



نامه را درآورد و زیر نور شمع شروع به خواندن کرد.

امام برایش نوشته بود: «بیست و هشت دینار طلب آن مرد را بده. بقیه‌اش هم مال خودت!»

عبدالله گریه‌اش گرفته بود. دوباره نامه را خواند و با صدای بلندی گفت:

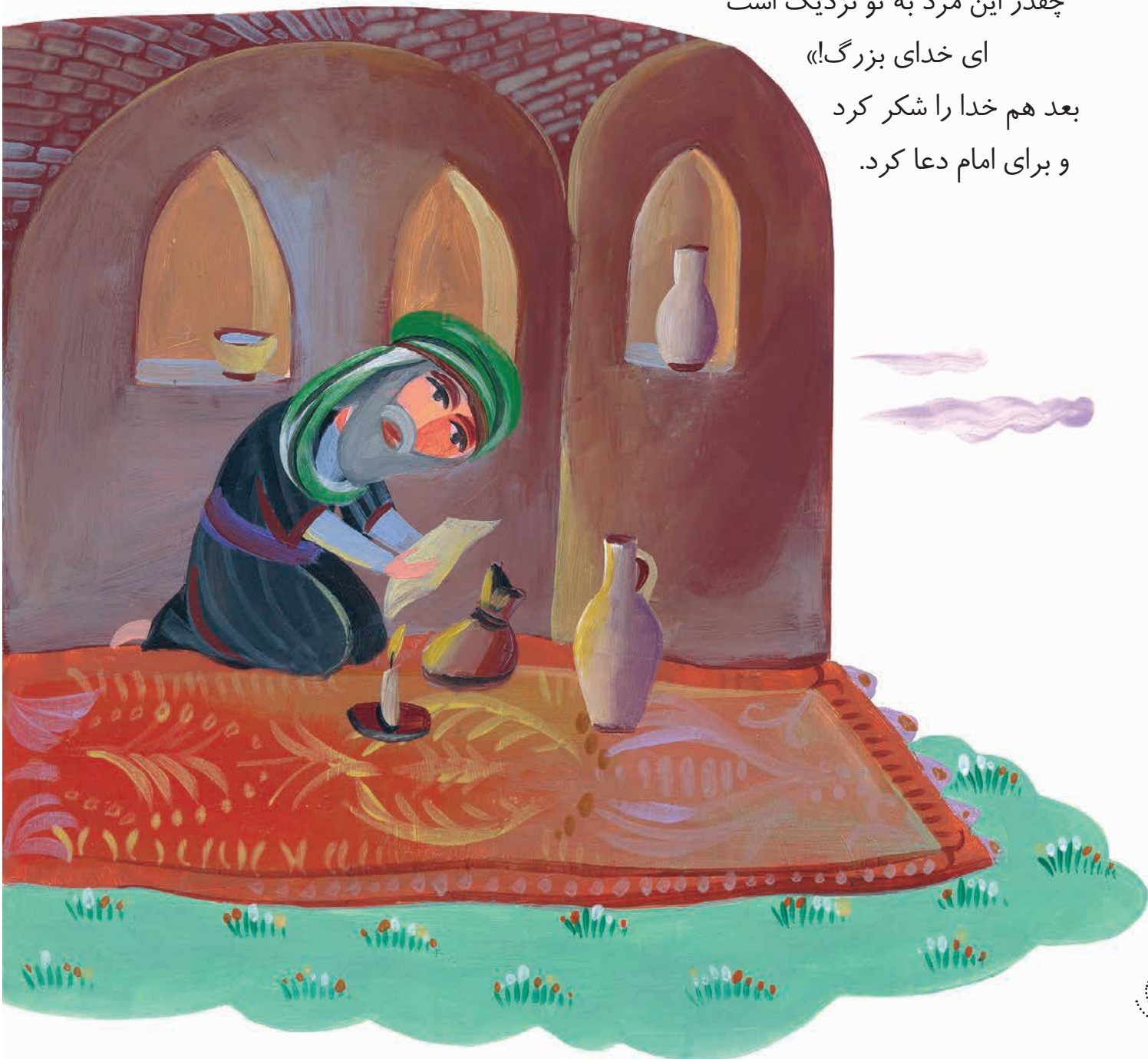
«ولی خدایا... من که به امام نگفته بودم چقدر به طیس بدهکارم! از کجا این را فهمید؟!»

چقدر این مرد به تو نزدیک است

ای خدای بزرگ!

بعد هم خدا را شکر کرد

و برای امام دعا کرد.



صیاد و آهو





امام رضا(ع) و همراهانش از مدینه به خراسان می‌رفتند.
دیگر به نزدیکی‌های سمنان رسیده بودند.
ظهر بود و هوا گرم. امام و همراهانش از اسب‌ها و شترهایشان پیاده شدند،
نمازشان را خواندند و ناهار خوردند. همه خسته بودند.
قرار شد مدتی همان‌جا استراحت کنند و بعد به سفرشان ادامه دهند.
هرکس به دنبال سایه‌ی درختی رفت تا در آنجا استراحت کند.
جوی آبی از کنار درخت‌ها می‌گذشت.



کمی دورتر کلاغی کنار جوی نشسته بود و آب می خورد.
امام مثل بقیه زیر سایه‌ی درختی نشست و به صحرا چشم دوخت.
گاهی صدای پرنده‌ای از دور به گوش می رسید.

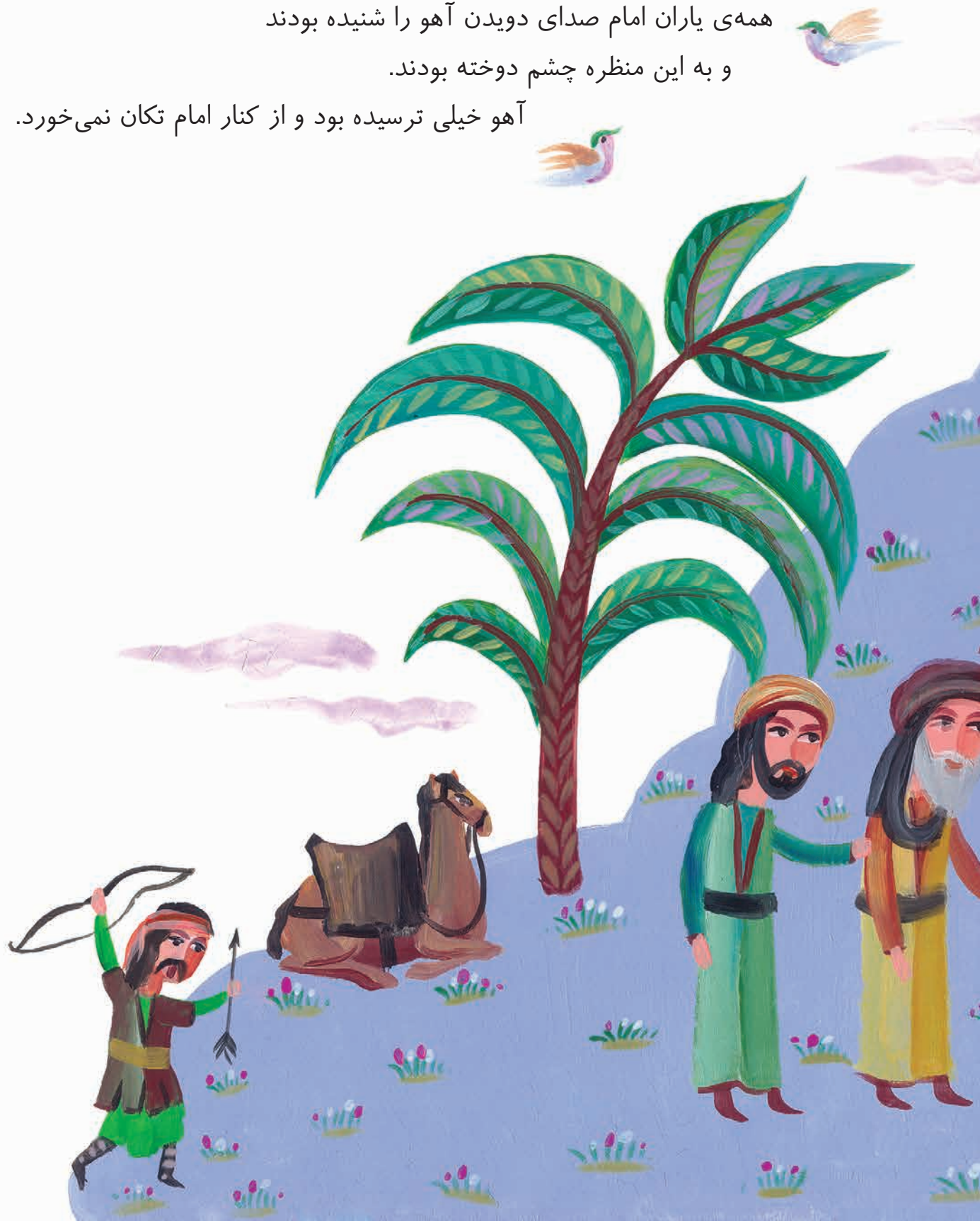




امام که به آن دورها چشم دوخته بود،
ناگهان حیوانی را دید که به سرعت می‌دوید و به طرف آنها می‌آمد.
وقتی خوب دقت کرد،



دید یک آهوست. آهو با تمام قدرتش می‌دوید و به طرف امام می‌آمد.
سرانجام نفس‌نفس‌زنان خودش را به امام رساند و کنار پاهای او خوابید.
همه‌ی یاران امام صدای دویدن آهو را شنیده بودند
و به این منظره چشم دوخته بودند.
آهو خیلی ترسیده بود و از کنار امام تکان نمی‌خورد.





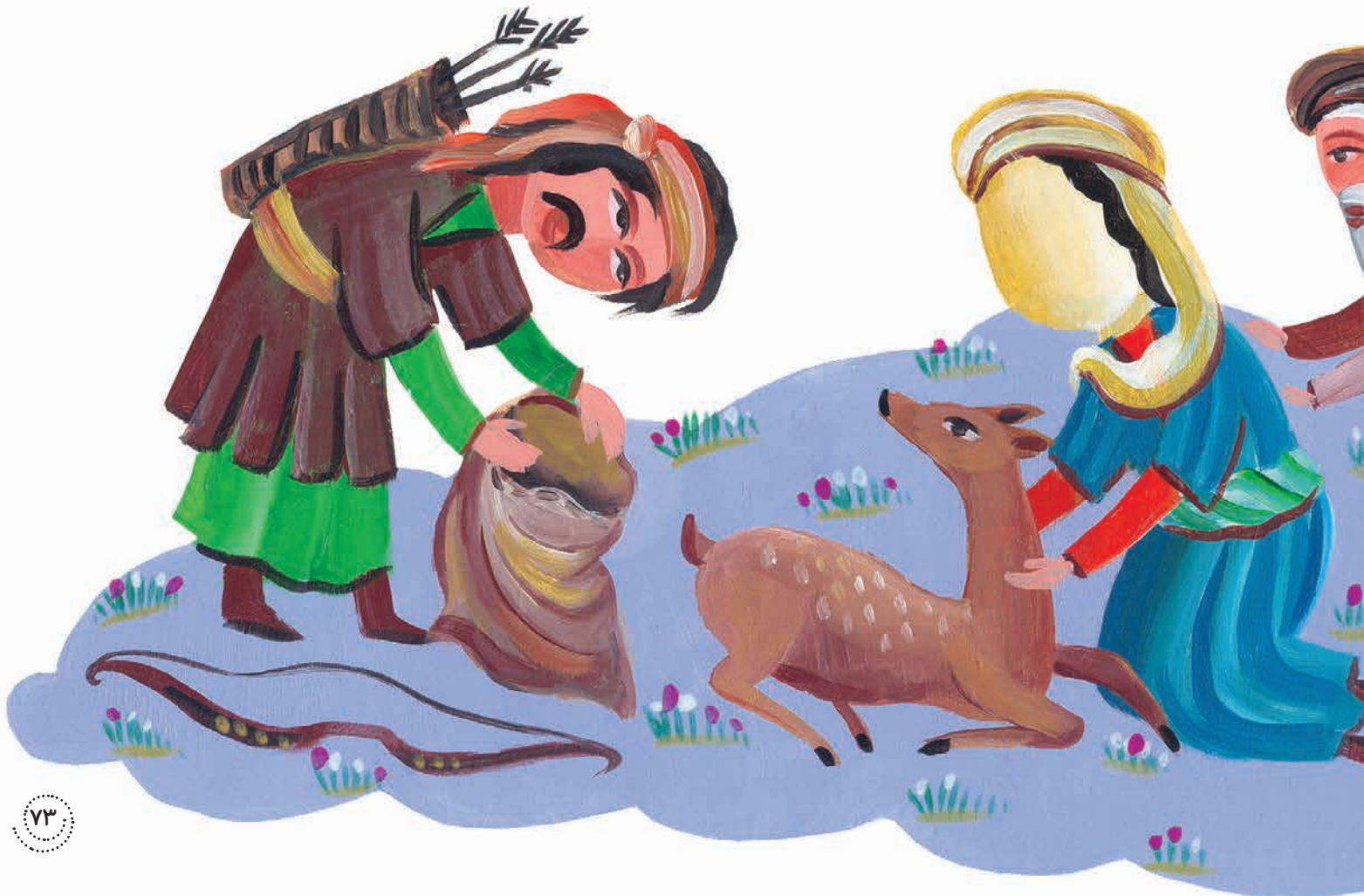


به سختی نفس نفس می‌زد. معلوم بود که راه خیلی زیادی را دویده است.
در همین موقع، صیادی را از دور دیدند که او هم با سرعت می‌دوید
و به آن طرف می‌آمد.

صیاد که آهو را کنار امام دید، با خوشحالی به آنجا رفت

و گفت: «بالاخره گیرش انداختم.»

و آن وقت، طناب بزرگی را از توی کیسه بیرون آورد
تا دست و پای آهو را ببندد. ولی امام جلوی او را گرفت.
آهو را پیش خود نگه داشت و گفت: «صبر کن صیاد...»



صیاد که مرد جوانی بود، با تندی گفت: «برای چه صبر کنم؟ این آهوی من است. اول من او را دیدم و مدت‌هاست که در این گرما به دنبالش دویده‌ام.»

امام به آرامی گفت: «بسیار خوب، ولی من این آهو را از تو می‌خرم.»

صیاد گفت: «نمی‌فروشم!»

امام گفت: «هر چقدر قیمتش باشد، من بیشتر می‌دهم.»

مرد باز هم قبول نکرد.

هرچه امام اصرار کرد و هر قیمتی گفت، مرد صیاد نپذیرفت.



او می گفت: «این آهوی من است و به هیچ قیمتی هم آن را نمی فروشم.»
آهو به چشمان امام خیره شده بود. انگار امام چیزهایی در چشم آن آهو می خواند.
امام گفت: «پس، بگذار این آهو برود. من قول می دهم که برگردد.
تا موقعی که او بیاید، من گروگان تو هستم.»



صیاد خندید و گفت: «خیلی جالب شد! چه حرف‌هایی می‌زنید!
آهو می‌رود و برمی‌گردد؟ من چند ساعت دنبالش دویده‌ام و نتوانسته‌ام او را بگیرم.
حالا او می‌رود و خودش برمی‌گردد؟ باشد، قبول!
ولی تا موقعی که آهو برنگردد، کسی نباید از اینجا برود.»
آهو، دو بچه داشت که منتظرش بودند.
او رفت و به بچه‌هایش شیر داد، بعد هم دوباره پیش امام رضا(ع) برگشت.
صیاد، وقتی از دور آهو را دید،



از تعجب نزدیک بود شاخ دریاورد.



چشم‌هایش را مالید و به آهو خیره شد.

اصلاً باورش نمی‌شد که آن حیوان با پاهای خودش برگشته باشد.

حالا دیگر او فهمیده بود که گروگان او کسی نیست جز امام رضا(ع).

مرد وقتی این را فهمید، شروع کرد به گریه کردن.



به دست و پای امام افتاد و گفت:

«مرا ببخش ای پسر پیامبر! خیلی بد کردم! خودخواه و نادان بودم.»



امام او را آرام کرد و گفت:

«حالا بهترین کار این است که آهو را به من بفروشی.»

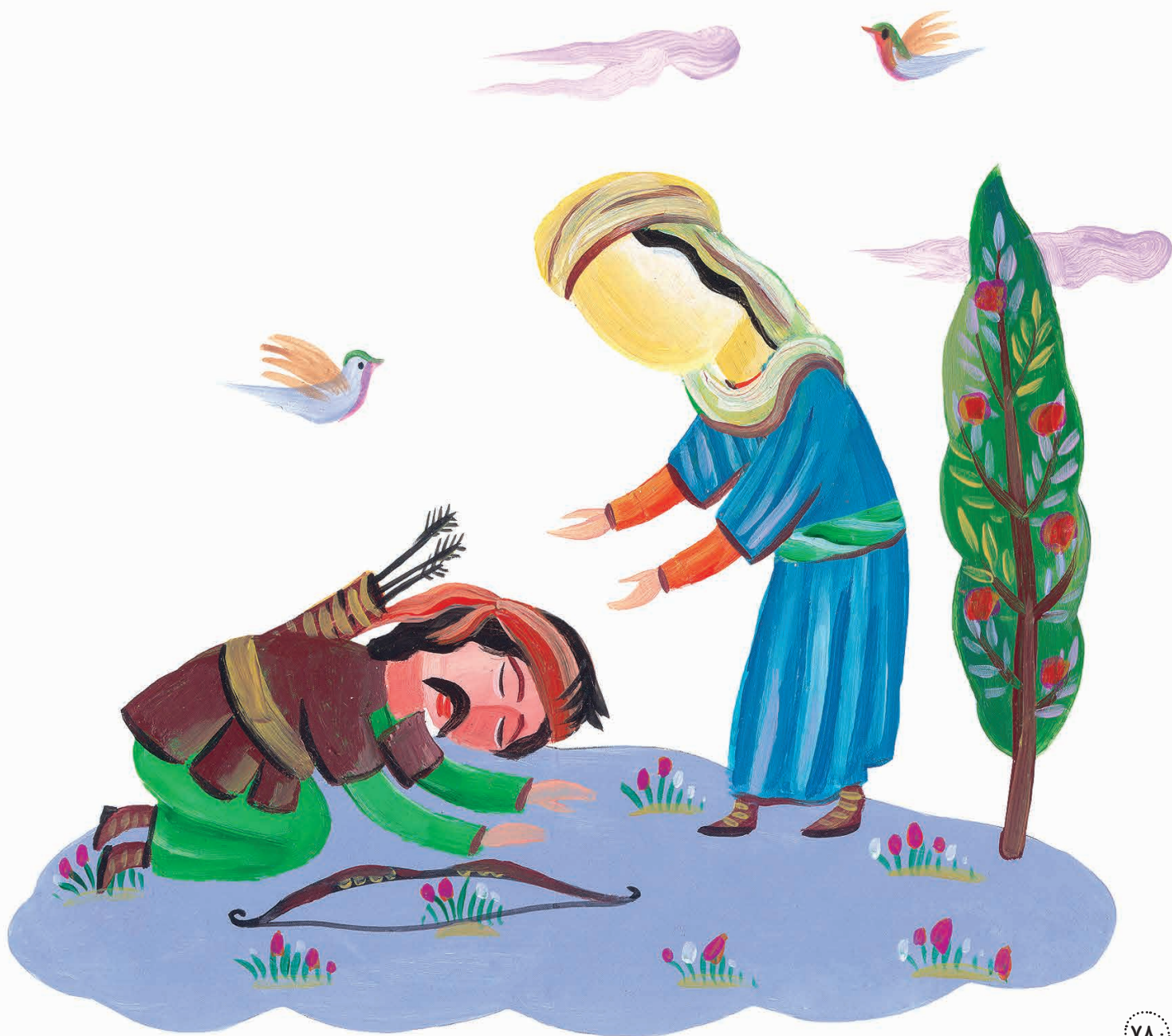


بیا این پول را بگیر و آهو را به من بده.»

مرد با شرمندگی گفت: «آهو مال شما. هیچ پولی هم نمی‌خواهم.»

ولی امام با اصرار پول را به او داد.

آهو هم با خیال راحت پیش بچه‌هایش برگشت.



درخت بادام



آن روز شهر نیشابور مثل همیشه نبود. حال و هوای دیگری داشت.
ریحانه و پدر و مادرش در نیشابور زندگی می کردند.
صبح خیلی زود، مادر ریحانه با خوشحالی او را از خواب بیدار کرد
و گفت: «بلندشو دیگر! زود دست و صورتت را بشور و صبحانهات را بخور.
باید برویم. مردم از دیشب پشت دروازه های شهر ایستاده اند.»
ریحانه و مادرش با عجله آماده شدند تا بروند.
در بیرون خانه، پیرزن همسایه را دیدند که مشغول آب و جارو کردن بود.
مادر ریحانه گفت: «سلام بی بی پسند، خسته نباشی! سرصبح، چه آب و جارویی می کنی؟»



نمی‌خواهی با ما بیایی؟»

بی‌بی پسنده دستش را به کمرش گرفت و صاف ایستاد.

اصلاً دندان نداشت و همیشه چارق‌د سفیدی سرش بود. خیلی هم تمیز و مرتب بود.

لیخندی زد و گفت: «نه... ننه جان! من با این کمر و پایم مگر می‌توانم راه بروم

و چند ساعت هم بایستم. شما بروید. خدا به همراهتان.»

بعد، به آن دورها نگاه کرد. چشم‌هایش برقی زد و گفت:

«دیشب خواب عجیبی دیدم. همین‌جا منتظر امام می‌مانم.» مادر ریحانه پرسید:

«چه خوابی بی‌بی جان؟» بی‌بی پسنده فکر کرد و گفت: «خواب یک مهمان خیلی عزیز...»

آن وقت، چارق‌د سفیدش را روی سرش مرتب کرد و گفت:

«خواب بود دیگر... چه می‌دانم... حالا شما بروید...»

بعداً سرفرصت برایتان تعریف می‌کنم.»

مادر ریحانه که خیلی عجله داشت،

دیگر چیزی نپرسید.



او و ریحانه از بی بی خداحافظی کردند و به طرف دروازه‌ی شهر به راه افتادند.
ریحانه، از چند روز قبل شنیده بود که قرار است امام رضا(ع) به نیشابور بیاید.
پدرش برای پیشواز امام از شهر بیرون رفته بود.
جمعیت زیادی در کوچه و خیابان‌ها بودند.
آنها هم رفتند و به زحمت جایی نزدیک دروازه‌ی شهر پیدا کردند و ایستادند.
ساعت‌ها منتظر ماندند.



همه با ذوق و شوق به آن دورها چشم دوخته بودند
و دلشان می‌خواست هرچه زودتر امام از راه برسد.
بالاخره صدای هلهله و شادی مردم شنیده شد.
بعضی‌ها از خوشحالی گریه می‌کردند.
عده‌ای دیگر با صدای بلند امام را صدا می‌زدند.



از هر طرف صدایی به گوش می‌رسید:

- سلام... فرزند پیامبر!

- به شهر نیشابور خوش آمدی!

- بوی پیامبر را می‌دهی...

ریحانه نمی‌توانست خوب ببیند. مادر او را بلند کرد
و ریحانه چندین سوار را دید. مادرش مردی را به او نشان داد.

و در حالی که صدایش از شوق می‌لرزید،

گفت: «او امام رضا(ع) است ریحانه جان! امام رضا(ع)...

باورم نمی‌شود فرزند پیامبر به شهر ما آمده است...

خدایا صورتش چقدر نورانی است!

انگار همه جا گل باران شده است!



هوا چه عطر خوبی دارد!»

مادر بی‌اختیار حرف می‌زد و از امام رضا(ع) می‌گفت.

ریحانه با خود گفت: «خدایا، انگار امام رضا(ع) را قبلاً دیده‌ام.»

مادرش آن‌قدر از او گفته بود که حالا به نظرش آشنا می‌رسید.

ریحانه ذوق زده شده بود.



باورش نمی شد این مرد باوقار،
همان قهرمان قصه‌هایی باشد که مادر همیشه برایش تعریف می کرد.
امام، وارد شهر شد. ریحانه و مادرش هم مثل بقیه‌ی مردم به دنبالش رفتند.
همه او را به خانه‌شان دعوت می کردند.
هر کسی می خواست امام، مهمان او باشد.



ولی امام از همه تشکر می کرد و به راهش ادامه می داد. او رفت و رفت،
تا اینکه ریحانه و مادرش کمی جلوتر رفت و بالاخره
ریحانه با ذوق فریاد زد: «بی بی پسندیده خودمان...»
با تعجب دیدند که امام وارد کوچه ی آنها شد.
جلوی خانه ی بی بی پسندیده ایستاد.
«مادر... مادر... امام به خانه ی بی بی پسندیده آمده...»
مادر ریحانه بی اختیار می خندید.



از لابه لای جمعیت به امام و بی بی پسندیده خیره شد.
و با تعجب گفت: «عجب خوابی بی بی پسندیده دیده بود! خوش به حالش!
یک مهمان خیلی عزیز به خانه اش آمده.»
بی بی پسندیده، از قبل، اسفند آماده کرده بود.
او با دست های لرزانش جلو امام،
اسفند دود می کرد و با ذوق و شوق فراوان او را به خانه اش می برد.
جمعیت هر لحظه بیشتر می شد.



امام، آن شب را در خانه‌ی بی‌بی پسندۀ ماند.
فردای آن روز در باغچه‌ی کوچک خانه‌ی او، دانه‌ی بادامی را کاشت.
بی‌بی پسندۀ سر از پا نمی‌شناخت.
فکر می‌کرد همه‌ی این چیزها، خواب و خیال است.
باورش نمی‌شد که امام واقعاً در خانه‌ی اوست.
او عاشق خانوادۀ امام علی(ع) و امام رضا(ع) بود.



بزرگ‌ترین آرزویش این بود که امام را از نزدیک ببیند.
و حالا به آرزویش رسیده بود
مدت‌ها گذشت. دانه‌ی بادام سبز شد. بزرگ و بزرگ‌تر شد و بالاخره میوه داد.
ریحانه اولین کسی بود که یکی از آن بادام‌ها را خورد.



چه بادام خوش مزه‌ای بود! به نظرش بهترین بادام دنیا می‌آمد.
مردم زیادی هر روز به خانه‌ی بی‌بی پسند می‌رفتند تا از آن بادام‌ها بخورند.
بی‌بی پسند با مهربانی از آنها پذیرایی می‌کرد.
چرا که این درخت یادگار عزیزترین مهمانش بود.



نماز باران



امام رضا(ع) در خراسان بود.

مأمون، خلیفه عباسی، با زور و اصرار امام را از مدینه به «مرو» آورده بود و او را مجبور کرده بود که ولیعهدی‌اش را قبول کند.



مدت زیادی بود که در شهرهای خراسان باران نباریده بود. درخت‌ها و گل‌ها پژمرده شده بودند. چشمه‌ها کم‌آب و خیلی از چاه‌ها خشک شده بود. در این میان دشمنان امام فرصت را مناسب دیدند که از او بدگویی کنند. آنها اینجا و آنجا می‌نشستند و می‌گفتند:

– از موقعی که او جانشینی مأمون را قبول کرده، آسمان هم غضب کرده است.

عده‌ای هم می‌گفتند:

«خدا کند بلاهای دیگری نازل نشود.

این تازه اول کار است!»



این خبرها همه‌جا پخش شد و کم‌کم به مأمون رسید.
مأمون فکری کرد و گفت: «من که کاری نمی‌توانم برایش بکنم.
خودش باید مشکلش را حل کند.»





پس از امام رضا(ع) خواست نزد او برود.
مأمون وقتی امام را دید، گفت: «با مشکل بزرگی روبه‌رو هستیم.
خودتان که می‌بینید، خشک‌سالی عجیبی شده. مردم خیلی ناراحتند.
بهتر است هر چه زودتر نماز باران بخوانید.»



امام قبول کرد و گفت: «بله، خودم هم در همین فکر بودم.»
و به یاد خواب شب گذشته‌اش افتاد.
پیامبر و امیرمؤمنان حضرت علی(ع) را در خواب دیده بود. آن دو در کنار هم بودند.
پیامبر به امام رضا(ع) نگاه کرد و گفت:
«پسرم، تا روز دوشنبه صبر کن! آن‌گاه به صحرا برو و از خداوند طلب باران کن.
نماز بخوان و از او بخواه باران بفرستد
و زمین خشک و بی‌حاصل را سیراب کند.
خداوند مهربان دعایت را قبول خواهد کرد...»
پیامبر، اینها را گفت
و او از خواب بیدار شد.



از دیدن پیامبر و امیرمؤمنان در خواب خیلی خوشحال شده بود.

دلش می‌خواست این خواب، ساعت‌ها طول می‌کشید.

نزدیکی‌های سحر بود که بلند شد و وضویش را گرفت. هنوز وقت نماز صبح نشده بود.

مدتی نشست و با خداوند حرف زد و راز و نیاز کرد.

و همین که صدای اذان را شنید روانه‌ی مسجد شد.

آن روز امام خوشحال بود.



می‌دانست که این خشک‌سالی به زودی تمام می‌شود.

طبیعت دوباره جان می‌گیرد و مردم از خشکی و بی‌آبی آسوده می‌شوند.

امام در فکر فرو رفته بود و به خوابش فکر می‌کرد. مأمون دوباره گفت:

«زمانش چی؟ زمانش را تعیین نمی‌کنید؟»

امام لبخندی زد و گفت: «چرا... زمانش دقیقاً مشخص است.

دوشنبه! دوشنبه نماز باران می‌خوانم.»

مأمون دیگر چیزی نگفت و پذیرفت.



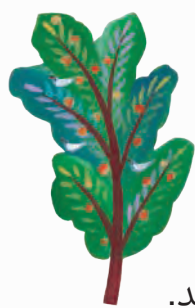
مأموران خلیفه به کوچه‌ها و خیابان‌ها رفتند.
به مردم گفتند که امام می‌خواهد دوشنبه به بیرون شهر برود
و نماز باران بخواند.
هر کس می‌خواهد با ایشان برود، برای آن روز آماده باشد.
این‌طور رسم بود که نماز باران را در صحرا می‌خواندند.
دشمنان امام می‌خندیدند و می‌گفتند:
«این‌همه وقت باران نیامده. حالا با دعای او باران می‌آید! چه حرف‌ها!»
ولی ته دلشان هم ناراحت بودند که مبادا باران بیارد.



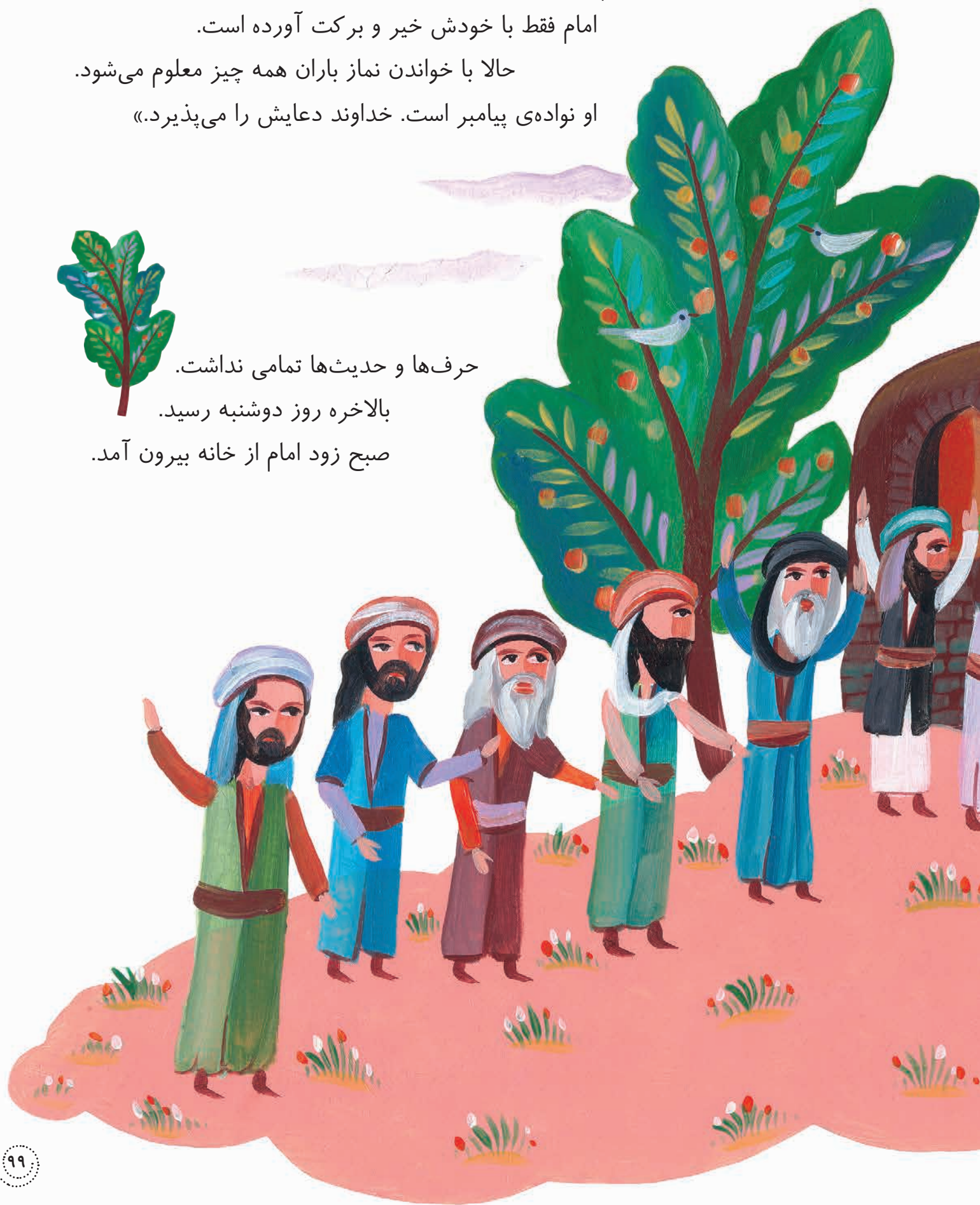
دوست‌های امام هم حرف‌های افراد بدخواه را شنیده بودند.
آنها هم در مقابل می‌گفتند: «نباریدن باران دلیل بر هیچ چیزی نیست.



سال‌های گذشته هم بارها خشک‌سالی بود.
امام فقط با خودش خیر و برکت آورده است.
حالا با خواندن نماز باران همه چیز معلوم می‌شود.
او نواده‌ی پیامبر است. خداوند دعایش را می‌پذیرد.»



حرف‌ها و حدیث‌ها تمامی نداشت.
بالاخره روز دوشنبه رسید.
صبح زود امام از خانه بیرون آمد.



مردم زیادی جلوی خانه‌اش جمع شده بودند. مدت‌ها بود که انتظارش را می‌کشیدند. امام با قدم‌های محکم به راه افتاد و به طرف بیرون شهر رفت. مردم هم پشت سرش می‌رفتند.

آن قدر رفتند تا به دشت صاف و بزرگی رسیدند. امام ایستاد.

مردم هم در صف‌های مرتبی پشت سرش ایستادند. همه جا خشک و بی‌آب و علف بود.

امام با صدای بلندی گفت:

«خداوندا، مردم به فرمان تو ایمان آورده‌اند. امید به رحمت و نعمت تو دارند.

پس باران را برایشان بفرست و خوشحالشان کن.»

صدای الله اکبر مردم از هر طرف به گوش می‌رسید.

صحرای خشک و بی‌آب، الله اکبر باران شده بود.

امام به نماز ایستاد. دشمنان امام دست‌بردار نبودند

و می‌گفتند: «این آسمان بی‌ابر مگر بارانی می‌شود؟

اینها همه بی‌اثر است.»

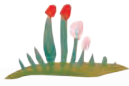


صحرا در سکوت فرو رفته بود. همه با امام نماز باران می خواندند.
امام نمازش را تمام کرد و دوباره دعا کرد. مردم هم همه با امام هم صدا شدند.
دست هایشان را به سوی آسمان بلند کرده بودند و از خداوند طلب باران می کردند.





خدای بزرگ و مهربان دعای امام را قبول کرد.



خیلی زود هوا بارانی شد.



ساعت‌ها باران بارید. چشمه‌ها پر آب و گل‌ها و درخت‌ها شاداب شدند.

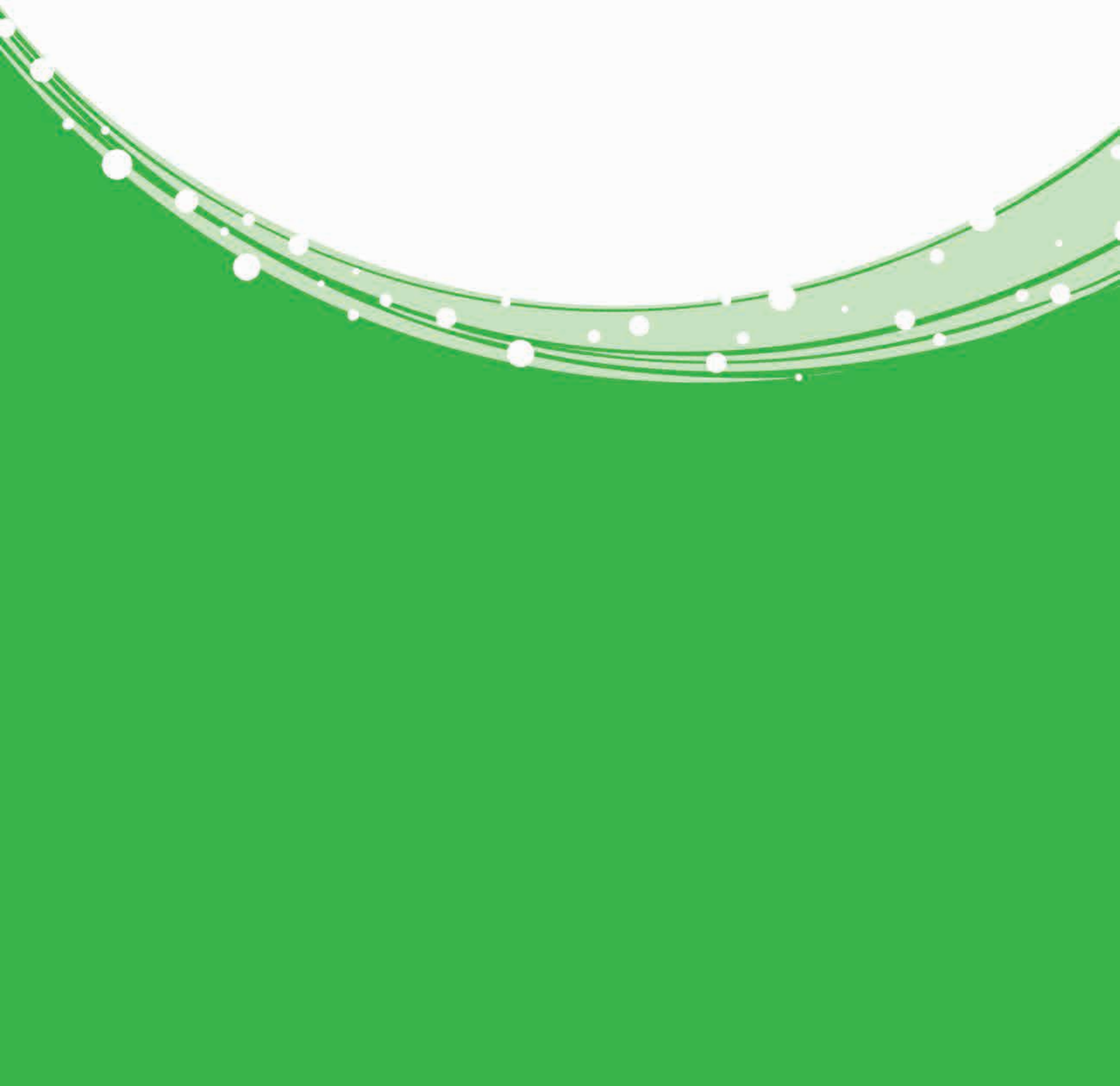
امام و دوستانش خوشحال بودند و دشمنانش غمگین و ناراحت.

هرچه می‌گذشت مردم بیشتر به امام و حرف‌هایش ایمان می‌آوردند.

حرفی که پیامبر در خواب به امام گفته بود، عملی شد.



پیراهن یادگاری



«ریان» یکی از دوستان امام بود.

مدتها بود که امام مجبور شده بود از مدینه به خراسان برود.

ریان هم تصمیم گرفت به «مرو» برود.

هم امام را ببیند و هم خبرهای مدینه را به او بدهد.

ریان پول زیادی نداشت.



ولی به هر زحمتی بود، بالاخره توانست خودش را به مرو برساند و امام را ببیند.

مدتی در مرو پیش امام ماند. ولی کم کم موقع رفتن رسیده بود.

باید به مدینه برمی گشت. کار و زندگیش آنجا بود.

زن و بچه‌هایش منتظرش بودند.

ولی اصلاً دلش نمی‌خواست از امام دور شود.







آرزو می کرد این روزها هیچ وقت تمام نشود.
 یک روز، قبل از برگشتن به مدینه به بازار شهر رفت و مشغول دیدن شد.
 مغازه های مرو چیزهای قشنگی داشت.
 پُر از جنس های رنگارنگ بود.
 ریان با خودش گفت: «کاش می توانستم از این پارچه های زیبا برای زخم بخرم.»
 با دیدن یک کت نمدی، یاد پسرش افتاد و آهی کشید.
 چقدر دلش می خواست برای آنها سوغاتی های رنگارنگ بخرد،
 ولی حیف که پولی نداشت.





هرچه حساب کتاب می کرد، می دید فقط می تواند به زحمت خودش را به مدینه برساند.
 ریان مدتی در بازار دور زد.
 بعد، از بازار بیرون آمد و رفت زیر درختی نشست.
 به مردم نگاه می کرد و در فکر بود.
 ناگهان خندید و با خوشحالی با خودش گفت:

«چرا قبلاً به فکرم نرسیده بود! چه سوغاتی ای از این بهتر!

بله... پیراهن امام را با خودم می برم.

مطمئنم بیشتر از هر چیزی، خانواده ام را خوشحال می کند.»

ریان با خیال راحت به درخت تکیه داد و گفت: «یادم باشد

موقع خداحافظی، از امام بخواهم یکی از پیراهن هایش را به من بدهد.

چه یادگاری باارزشی! عطر و بوی او را دارد.»







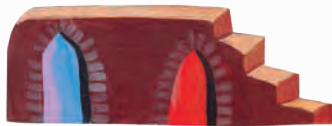
با این فکرها،
مدت دیگری در شهر قدم زد
و بعد هم به خانه برگشت.
آن شب تا دیروقت بیدار بود.
هر کار می کرد خوابش نمی برد.
دوری از امام برایش خیلی سخت بود.
وقتی فکر می کرد چند روز دیگر فرسنگ ها از امام دور است،
گریه اش می گرفت. به یاد روزهایی افتاد که امام در مدینه بود.
هر وقت که دلش می خواست می توانست پیش او برود. بنشیند و حرف بزند.
با خود گفت: «کسی چه می داند؟
شاید این آخرین باری باشد که امام را می بینم!
از مدینه تا مرو راه زیادی است. شاید دیگر نتوانم به اینجا برگردم!»





و بعد خودش را دلداری داد: «خدا بزرگ است!

ان شاءالله باز هم او را می‌بینم. زندگی هزار پیچ و خم دارد.»
ریان صبح زود به مسجد رفت و نمازش را خواند. دیگر آماده‌ی رفتن شده بود.
امام به بدرقه‌اش آمد. او را در آغوش گرفت و برایش دعا کرد.
ریان دیگر نتوانست طاقت بیاورد و با صدای بلندی شروع کرد به گریه کردن.
خیلی سعی کرده بود که موقع رفتن گریه نکند، ولی نتوانست.
از شدت گریه نمی‌توانست حرف بزند.
آن‌قدر ناراحت بود که یادش رفت از امام بخواهد
پیراهنش را به او بدهد.



ریان از امام خداحافظی کرد و به راه افتاد.
ولی هنوز چند قدم نرفته بود که امام او را صدا زد و گفت: «دوست عزیز،
دلت می‌خواهد یکی از پیراهن‌هایم را به تو بدهم؟»
ریان تعجب کرد. او که اصلاً در این مورد حرفی با امام نزده بود!
به هیچ کس هم چیزی نگفته بود.



ریان حیرت‌زده بود و چیزی نمی‌توانست بگوید.

امام دوباره گفت: «خوب است چند درهمی هم به تو بدهم

تا از طرف من برای خانواده‌ات سوغاتی بخری.»

امام این را گفت و به خانه‌اش رفت.



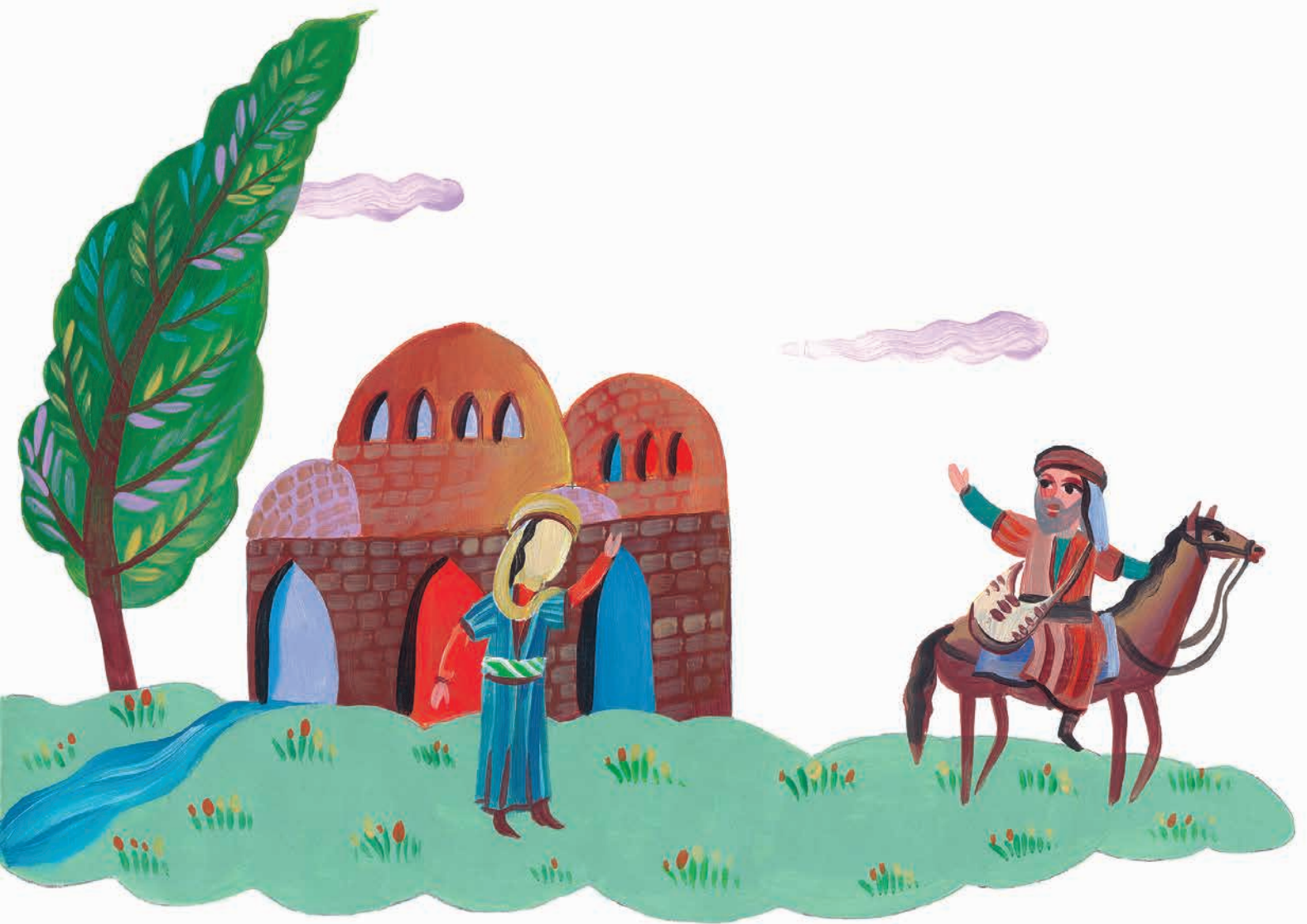
و چند دقیقه بعد،

همراه با یک پیراهن و تعدادی سکه، از خانه بیرون آمد و
آنها را به ریان داد.






ریان نمی دانست از امام چگونه تشکر کند.
دست امام را بوسید و به راه افتاد.
او در این فکر بود که امام چطور از خواسته های دل او خبردار شده است.
مدتی که رفت، سرش را برگرداند.
امام را دید که در چارچوب در ایستاده است و برایش دست تکان می دهد.
آرزو می کرد این آخرین دیدارش با امام نباشد.



مسافران مدینه





مردها با تعجب به هم نگاه کردند و گفتند:
 «یعنی چه شده؟ چرا امام، ما را نمی‌پذیرد؟»
 یکی از آنها گفت: «نمی‌دانم. ولی من دلم می‌خواهد امام را ببینم و با او صحبت کنم.
 دلم برایش خیلی تنگ شده.»
 دیگری گفت: «این همه راه را تا مرو آمده‌ایم.
 حالا بدون دیدن امام برگردیم؟ امکان ندارد!
 این خیلی عجیب است!
 درِ خانه‌ی امام همیشه به روی همه باز بود.»
 سومی گفت: «چاره‌ای نیست. 
 به زور که نمی‌توانیم داخل شویم. می‌رویم و باز برمی‌گردیم.
 شاید دفعه‌ی دیگر ما را بپذیرند.»
 فردای آن روز، آنها دوباره به خانه‌ی امام رفتند.

خدمتکار امام در را باز کرد و این بار هم گفت:
«امام نمی‌توانند شما را ببینند.» آنها، بیشتر تعجب کردند.
یک ماه بود که از مدینه به مرو آمده بودند.







خیلی دلشان می خواست امام را ببینند؛ دلشان می خواست
به مدینه برگردند و به همه بگویند که امام را دیده‌اند
و با او حرف زده‌اند. ولی حالا امام آنها را نمی پذیرفت.
هم ناراحت بودند و هم تعجب زده.
یکی گفت: «من تا نفهمم که چرا امام نمی خواهد ما را ببیند،
از اینجا نمی روم. حتماً امام به خاطر چیزی از ما دلخور است.
وگرنه این همه اصرار ما، بی جواب نمی ماند.»
دیگری گفت: «بله، امام هیچ وقت بی دلیل کاری را انجام نمی دهد.
پس این کارش هم حتماً دلیلی دارد.»



روز بعد، آنها باز هم به در خانه‌ی امام رفتند.
این بار هم خدمتکار گفت که امام آنها را نمی پذیرد.
نمی دانستند باید چه کار کنند.



بالاخره کسی که سنش از همه بیشتر بود، جلو رفت و به خدمتکار امام گفت:
«همان طور که می‌دانی ما از راه خیلی دوری آمده‌ایم.

به امام بگو تا ایشان را ملاقات نکنیم، از اینجا نمی‌رویم.
اگر امام را نبینیم و به مدینه برگردیم،



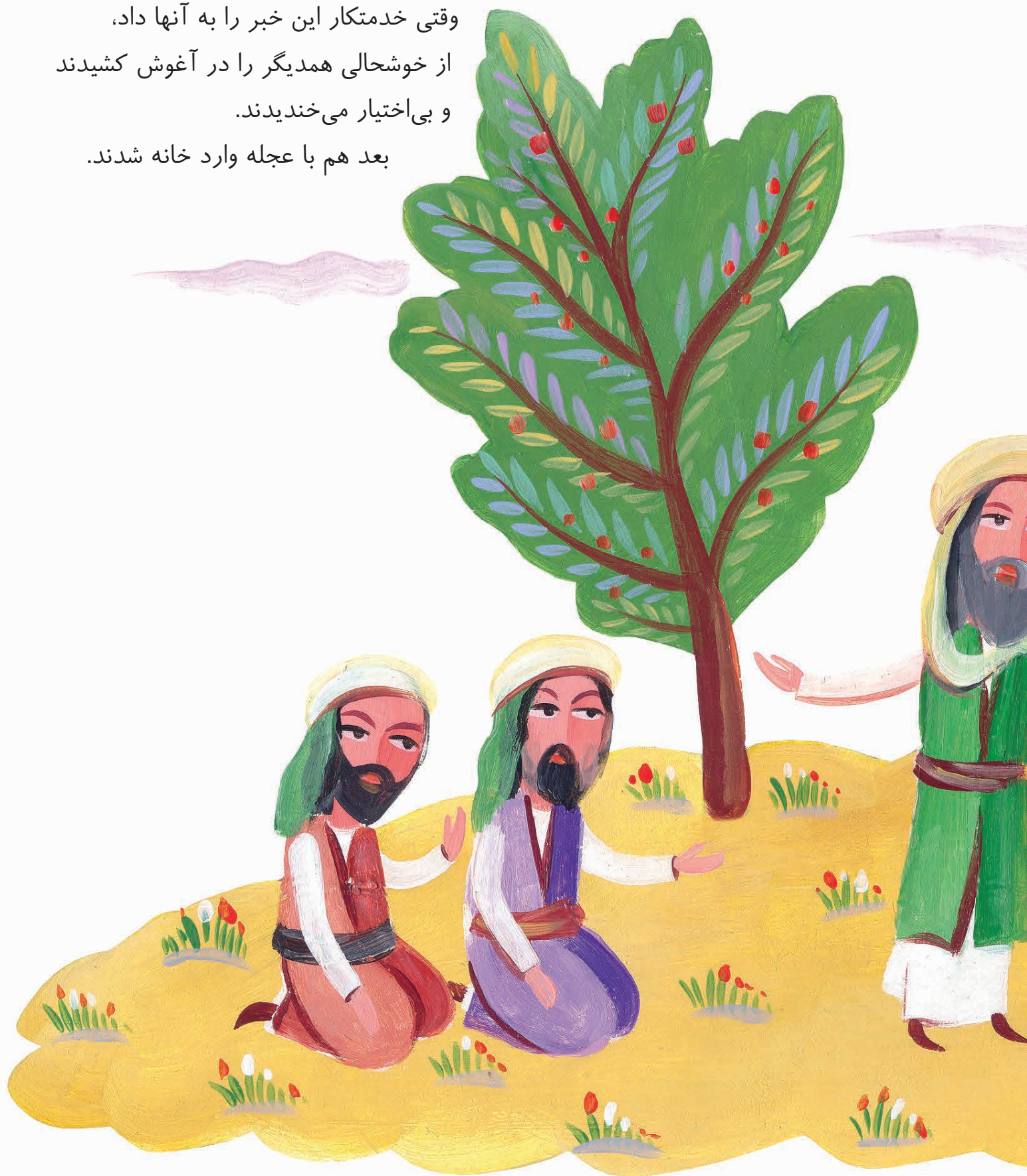
پیش مردم خیلی خجالت می‌کشیم و آبرویمان می‌رود.

از امام بخواه تا به ما اجازه‌ی ملاقات بدهند، وگرنه همین جا جلو در می‌نشینیم.»
خدمتکار، رفت و پیغام آنها را به امام رساند.



امام این بار گفت: «بسیار خوب، به آنها بگو بیایند.»

وقتی خدمتکار این خبر را به آنها داد،
از خوشحالی همدیگر را در آغوش کشیدند
و بی‌اختیار می‌خندیدند.
بعد هم با عجله وارد خانه شدند.





خدمتکار آنها را پیش امام برد.

همه سلام کردند. جلو رفتند و کنار امام نشستند.

ولی امام مثل همیشه مهربان نبود. با آنها سرد برخورد کرد
و معلوم بود که از دست‌شان ناراحت است. یکی از آنها گفت:

«چه شده، ای پسر رسول خدا؟ به ما بگویید»



چرا این‌همه وقت ما را نپذیرفتید؟ شما که با همه مهربانید.

مگر ما چه کار کردیم که با ما این‌طور رفتار می‌کنید؟»



امام در جواب آنها آیه‌ای از قرآن را برایشان خواند: «اگر مشکلی برایتان پیش آید، به خاطر کارهایی است که خودتان کرده‌اید. و خدا بسیاری از گناهان شما را می‌بخشد.»

آنها با تعجب به هم نگاه کردند و گفتند:



«مگر ما چه کار کرده‌ایم؟ شما را به خدا، زودتر بگویید!»





امام گفت: «به شما اجازه‌ی ورود ندادم، چون حرفتان با عملتان یکی نیست. شما می‌گویید که مسلمان و طرفدار حضرت علی (ع) هستید. ولی دروغ می‌گویید. طرفداران واقعی امیرمؤمنان کسانی مثل امام حسن (ع)، امام حسین (ع)، سلمان و ابوذر بودند که به دستورهایش عمل می‌کردند. شما می‌گویید دوستدار علی (ع) هستید، ولی در بیشتر کارها با حرف‌هایش مخالفت می‌کنید.

حق را رعایت نمی‌کنید.

پس چطور می‌گویید طرفدار امام علی (ع) هستید؟»
همه ساکت بودند.

سرشان را پایین انداخته بودند
و به کارهایی که انجام داده بودند، فکر می‌کردند.
امام درست می‌گفت.

حرفشان با عملشان یکی نبود.
خودشان این را خوب می‌دانستند.
مدتی در سکوت گذشت.
بالاخره یکی از آنها گفت:

«ای پسر علی (ع)!

ما از همین الان توبه می‌کنیم.

دیگر فقط با زبان نمی‌گوییم

که دوستدار علی (ع) هستیم.

با کارها و رفتارمان هم این را ثابت می‌کنیم.
قول می‌دهیم که گذشته را جبران کنیم.»



و همان‌جا، همه از خداوند خواستند که آنها را ببخشد و فرصت دیگری به آنها بدهد.

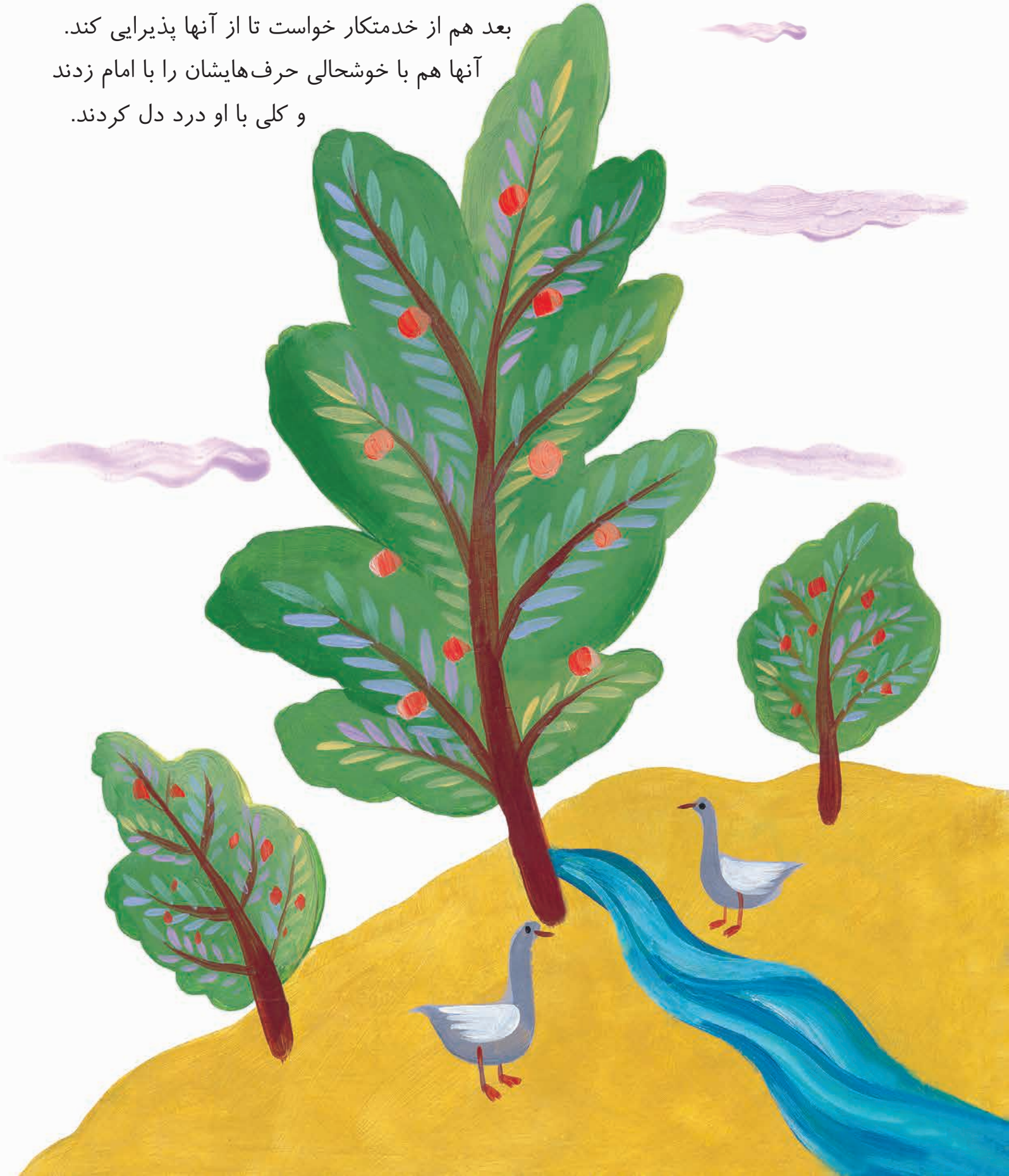
وقتی امام دید که همه پشیمان شدند و توبه کردند، اخم‌هایش باز شد و خندید.

با مهربانی گفت: «حالا دیگر شما برادران و دوستان من هستید.»

بعد هم از خدمتکار خواست تا از آنها پذیرایی کند.

آنها هم با خوشحالی حرف‌هایشان را با امام زدند

و کلی با او درد دل کردند.





موسسه انتشارات قدیانی منتشر کرده است:



